

- اسمم بنفشه ست، دوازده سالمه، کلاس اول راهنماییم، هنوز دوره ی ماهانه ام شروع نشده، ولی این دلیل نمیشه که بزرگ نشده باشم. از خیلی ازین دخترهای لوس و نر هم بزرگتر و خانم ترم. درسته بابام همش بهم می‌گه اه برو اونور بچه، اه چه بچه ی اعصاب خورد کنی، اما من که خودم می‌دونم بچه نیستم، شما فکر می‌کنی خانم بودن به سن و ساله؟ یا به قد و هیكله؟ تازه من خیلی هم ریزه میزه نیستم، آگه یه بار بیان کلاسمون می‌فهمین که از خیلی از همکلاسیام قدم بلندتره. خانم معلمون منو میز سوم نشونده. دوستم نیوشا بهم گفته سال دیگه همین موقع منم دوره ی ماهانه دارم، اون موقه دیگه کسی نمی‌تونه بهم بگه کوچولو...."

یک نفس حرف زده بود. آن هم در جواب سوال زن جوان و بزک کرده ای که به همراه پدرش وارد خانه شده بود و فقط یک جمله از او پرسیده بود:

"خانوم کوچولو اسمت چیه؟"

همین سوال بهانه‌ی خوبی بود تا آنچه را که در دل داشت، بیرون بریزد. از زمین و زمان دل پری داشت، مخصوصاً از دست پدرش که انگار اصلاً او را نمی‌دید. بعد از جدایی والدینش، مجبور شده بود با پدر زندگی کند.

بنفشه نفس عمیق کشید و نگاهش روی صورت زن چرخید. موهای رنگ عجیب و غریبی داشت و بینی‌اش چسب زده بود. لباسهای رنگ روشن به تن داشت. از او خوشش نیامد. شبیه دیگر زنانی بود که در این هفت هشت ماهی که با پدرش زندگی می‌کرد، هر ماه دو سه نفر از آنها را می‌دید. بینی‌اش را چین داد و نگاهش رفت سمت پدرش که از آشپزخانه بیرون آمد. دهانش می‌جنبید. با صدای زن جوان تکان خورد:

—شایان، دخترت ماشالا چه سر زبون داره

شایان با اخمهای در هم رو به بنفشه کرد:

—واسه چی تا این وقت شب بیداری؟ مگه فردا مدرسه نداری؟ برو تو

اطاقت تا نگفتم بیرون نیا

بنفشه دست به سینه عقب عقب رفت و روی مبل چرمی نشست:

—نمی‌رم تو اطاقم... می‌خوام برنامه‌ی تلویزیون نگاه کنم

شایان لقمه‌ی در دهانش را قورت داد و چشمانش را درشت کرد:

—می‌گم برو تو اطاقت... بگو چشم

بنفشه چهار زانو روی مبل نشست. از زورگویی پدرش خوشش نمی‌آمد. هر بار که به همراه زنی به خانه بر می‌گشت، به او می‌گفت برو داخل اطاقش. اگر مقاومت می‌کرد، کتکش می‌زد. آن وقت‌هایی که با مشت می‌کوبید روی کمرش، تا سر حد مرگ از او بیزار می‌شد. با یادآوری خاطرات دردناک، عصبی شد و لب زیرینش را جلو فرستاد:

—من که به تو کاری ندارم... تو الان با این خانمه میری تو اون اطاق تا فردا

صبحم ازونجا بیرون نمیای

زن جوان قری به سر و گردنش داد و زیر لب گفت:

-ورپریده با نیم و جب قد چه زبونی داره

بنفشه سر چرخاند و رو به او، براق شد:

-من نیم و جبی نیستم، من یه خانم "مختشصم"، من بزرگم

زن با شنیدن کلمه ی "مختشص" پر صدا خندید و بی هوا به بازوی شایان

چنگ زد. بنفشه روی مبل ایستاد و فریاد زد:

-چرا می خندی؟ من....

شایان بی حوصله شد و به میان حرفش پرید:

-بسه دیگه بیا برو تو اطاقت اینقدر اعصاب منو خورد نکن بچه

بنفشه هر دو دستش را مشت کرد:

-نمیرم

شایان قدمی به سمتش برداشت:

-با اردنگی می فرستمت که بری

بنفشه خودش را عقب کشید. نگاه وحشت زده اش دور تا دور خانه چرخید

و از روی قاب عکس کج شده ی روی دیوار گذشت. یک لحظه خواست از

روی مبل بپرد و وارد راهرو شود که زن جوان میانه را گرفت:

-شایان ولش کن بچه رو ، وقتمونو چرا داریم هدر می دیم عزیزم، کارای

مهمتری هم هست

به بازویش چسبید و او را عقب کشید. شایان چشم از بنفشه گرفت و به

صورت زن خیره شد. لبخندی روی لبش جا خوش کرد. دست برد سمت کمر

زن، او را به سمت راهرو هدایت کرد. بنفشه اما بغ کرده روی مبل ایستاده بود،

چانه اش از شدت خشم و غضب می لرزید. پشت دستش را به بینی اش کشید،

آب بینی روی دستانش، رد درخشانی باقی گذاشت. زیر لب غر زد:

-بچه تویی زن زشت بی ریخت با اون بابای بد ترکییم

از دست پدرش و آن زن جوان کفری بود. هر دو نفر او را بچه خطاب کرده بودند. اگر از بد اخلاقی های پدرش و خنده های عصبی کننده ی زن جوان هم می گذشت، از این کلمه ی چندش آور نمی توانست بگذرد. فکر تلافی کردن ذهنش را لحظه ای رها نمی کرد. همیشه همینطور بود، زمانی که کسی باعث رنجشش می شد، تا تلافی نمی کرد آرام نمی گرفت. حالا زمان تلافی کردن فرا رسیده بود. پاورچین پاورچین پشت در اطاق پدرش رفت و گوشش را به در چسباند. صدای خنده ی مستانه ی زن را شنید، لبخند کجی روی لبش جا خوش کرد. از در اطاق فاصله گرفت و از راهرو گذشت و وارد هال شد. در ورودی را باز کرد و از پله ها پایین دوید. به دنبال کفش های زن جوان و پدرش درون جاکفشی را جستجو کرد. با یک نگاه، کفشهای پاشنه بلند زن را پیدا کرد و هر دو را در دست گرفت و یک جفت از کفشهای پدرش هم در دست دیگرش جا خوش کرد. با سرخوشی از پله ها بالا دوید و وارد دستشویی شد....

با سرخوشی به خرابکاری داخل دو جفت کفش نگاه کرد. چشمانش برق زد. از دستشویی بیرون آمد و با احتیاط از سالن خارج شد و از پله ها پایین رفت و کفش ها را درون جاکفشی گذاشت. فردا صبح زودتر از هر دو نفرشان از خواب بیدار می شد و تا آن ها بفهمند که چه اتفاقی افتاده، او پشت میز نشسته بود و مسئله های ریاضی اش را حل می کرد. با یادآوری درس ریاضی، چهره در هم کشید و به مسخره عق زد. از این درس متنفر بود، مثل همه ی دروس دیگرش، کلا از مدرسه بیزار بود، فقط برای گذران وقتش، به مدرسه می رفت. بعضی وقتها هم به همراه نیوشا ته کلاس می نشست و حرف های ممنوعه را به زبان می آورد. اصلا مدرسه برایش حکم آزادی را داشت، حد اقل هفت هشت ساعت پدرش را نمی دید تا با بهانه و بی بهانه او را به باد

کتک نگیرد. آن وقت هایی که با کمر بند چرمی اش به جانش می افتاد، بدترین ساعات زندگی اش بود. از درد زوزه می کشید، اما پدرش انگار رحم و مروت نمی دانست که با بی رحمی کمر بند را بالا می برد و با تمام توان به تن و بدنش می کوفت.

با یاد آوری رفتار پدرش بغ کرد، اما همین که یادش آمد چه بلایی به سر کفشهایشان آورده، لبخند شیطننت آمیز روی لبش نشست. وارد اطاقش شد. سعی کرد به سر و صدای اطاق پدرش، بی تفاوت باشد. روی تختش دراز کشید و دستانش را روی گوش هایش گذاشت. آب دهانش را قورت داد و اینبار سرش را زیر بالش فرو برد، آنقدر در همان حال باقی ماند تا بالاخره به خواب رفت.

.....

بنفشه سرش را نزدیک سر نیوشا برده بود و به پیچ پیچ هایش گوش می کرد. نیوشا هیجان زده گفت:

-دیشب بی افم بهم زنگ زد

بنفشه به آرامی زمزمه کرد:

-چی گفته؟

-آگه بهت بگم باورت نمیشه

بنفشه با کنجکاوی گفت:

-بگو دیگه، چی گفته

همزمان نیم نگاهی به معلم انداخت که پشت میزش نشسته بود و زل زده بود به کتاب ریاضی.

نیوشا ریز ریز خندید و دهانش را نزدیک گوش بنفشه برد:

-همون که قبلا گفتم

چشمان بنفشه گشاد شد:

—راس می‌گی؟ بعد تو چی گفتی؟

نیوشا ابرو بالا انداخت:

—منم بهش گفتم هنوز زوده

بنفشه لب زیرینش را مکید. با گیجی پرسید:

—یعنی ممکنه یه روزی اینکارو بکنی؟

نیوشا با بی خیالی شانه بالا انداخت:

—آره شایدم این کارو کردم، بی افم گفته اگه دوش دارم باید بهش اجازه

بدم دیگه

ذهن بنفشه رفت سمت پدرش. داخل اطاق در بسته با زن جوان چه کار

می‌کرد؟ از همین هایی که نیوشا گفته بود؟ در دل به افکارش خندید، باز هم

پیچ کرد:

—نیوشا این بی افت چند سالشه؟

—از من یه سال بزرگتره، گفته بودم که... سیزده سالشه

بنفشه پوزخند زد:

—اه همش یه سال ازت بزرگتره... فایده نداره که

نیوشا اخم کرد:

—نه مته تو خوبه که هنوز با کسی نیستی؟ مگه نمی‌گی دیگه دوست نداری

کسی بهت بگه بچه ای، پس چرا هنوز بی اف پیدا نکردی؟

بنفشه خودش را عقب کشید و شانه بالا انداخت:

—من دیگه مثل تو هم نیستم که دنبال این پسر بچه‌ها باشم

نیوشا دهانش را کج کرد:

—آخی، پس دنبال یکی هم سن باباتی؟

اینبار بنفشه با خودش فکر کرد همسن پدرش؟ چقدر پیر. آنقدر مسن به

درش نمی‌خورد. بیست و سه سال اختلاف سن برایش خیلی زیاد بود. با

صدای نیوشا به خودش آمد:

-راستی زنگ تفریح یادم بنداز یه چیزی بهت بدم ببری خونه نگاه کنی

یکباره معلم با کف دست روی میز کوبید:

-ساکت

بنفشه صاف نشست و زیر چشمی به معلم خیره شد و رو به نیوشا گفت:

-چی هست؟

نیوشا با شیطنت خندید:

-برو خونه نگاه کن بعد می فهمی

-خوب الان بگو دیگه

قبل از اینکه نیوشا چیزی بگوید، صدای معلم ریاضی در کلاس پیچید:

-سماک و سمیع زادگان، چه خبره اون ته مدام پیچ پیچ می کنین؟... به جای

این کارا تمرینی رو که شهنامی داره حل می کنه به دقت نگاه کنین که بازم

مثل همیشه موقع امتحانا نمره ی زیر ده نگیرین

چشمان بنفشه روی صورت شهنامی که یکی از دختران درسخوان کلاس

بود، ثابت ماند. همیشه از این دختر بدش می آمد، اصلا از همه ی دختران

درسخوان کلاسشان متنفر بود، به نظرش آنها کاری به جز خود شیرینی بلد

نبودند. خودش را جمع و جور کرد و بابی میلی به دست خط شهنامی که روی

تخته ی سبز رنگ کلاس می نوشت، خیره شد. اصلا چیزی از فرمول های

عجیب و غریب ریاضی نمی فهمید. نیوشا خم شد و روی کتاب بنفشه نوشت:

"زنگ تفریح بهت می دمش"

.....

زنگ تفریح زده شد و بچه ها با هیاهو از کلاس خارج شدند. نیوشا منتظر

ماند تا آخرین دانش آموز از کلاس بیرون برود. اما در مغز بنفشه فکر دیگری

جولان می داد. بعد از خالی شدن کلاس، نیوشا سریع دستش را داخل کیفش فرو

۵۵ برد و سی دی را از آن بیرون کشید و بلافاصله در کیف بنفشه گذاشت و به آرامی گفت:

-خودت یواشکی نگاه کنیا... بابات نفهمه

بنفشه اما حواسش پی صحبت های نیوشا نبود. سرسری جواب داد:

-هوم، باشه...

به سمت نیمکت ردیف اول رفت و کیف صورتی رنگ شهنامی را در دست گرفت. نیوشا با تعجب گفت:

-اون کیف این دختره سمیرا شهنامی نیست؟... می خوای چی کار؟

بنفشه سر چرخاند و زل زد به صورت نیوشا:

-سزای آدمهای خود شیرین چیه؟

نیوشا تازه متوجه ی جریان شد. با لبخند پت و پهنی سر تکان داد. بنفشه با عجله گفت:

-باید سریع از کلاس بریم بیرون تا کسی نفهمیده

خودش رفت سمت سطل زباله، زیب کیف را کشید و آن را سر و ته کرد، کتاب و دفتر و جامدادی درون سطل زباله سرازیر شد و دلش را خنک کرد. نیوشا قهقهه زد:

-حقشه دختره ی مسخره، کیفشم بنداز رو وسایلا

بنفشه کیف را کنار سطل زباله پرت کرد و دست در دست نیوشا از کلاس خارج شد.

.....

با ورود به خانه چشمش روی یک جفت کفش غریبه ثابت ماند. اما اینبار برخلاف همیشه، کفشها زنانه نبودند. کفش های مردانه زیر پله ها جا خوش کرده بود. پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفت و پشت در ورودی منتظر ایستاد تا اوضاع درون خانه را بررسی کند. صدای مرد غریبه ای را شنید که

با خنده می‌گفت:

-پس واسه همین صبح نیومدی در مغازه؟ یه سره موندی که بچه ات بیاد
خونه تلافی دسته گل دیشبو سرش در بیاری؟

صدای پدرش بند دلش را برید:

-بایدم بخندی... تو که یه همچین بچه ی سرتقی نداری.... من صبح پاشدم
که برم این زنه رو برسونم، فکرشو بکن چی دیدم، قدکله ی خودش تو چهار
جفت کفش ما....

صدای قهقهه ی مرد غریبه باعث شد، حرف پدرش نیمه کاره بماند:

-وای، عجب بچه ایه، خیلی دلم می‌خواد ببینمش

بنفشه اخم کرد. مرد غریبه انگار شمشیر را از رو بسته بود. به او گفته بود
بچه. صدای پدرش افکارش را پراند:

-اه برو بابا تو ام... مجبور شدم پول یه جفت کفشو هم به خانم بدم
صدای مرد غریبه بلند شد:

-ای بابا، همچین می‌گه مجبور شدم پول کفشو بدم که انگار تا الان خانما
مفت و مجانی میومدن اینجا، خوب پول کفش هم روش، ملکه الیزابتو
نیاوردی که حالا ناراحتی چرا دختری تو کفشش...

حرفش را ادامه نداد، دوباره صدای قهقهه اش به گوش بنفشه رسید. پدرش
با حرص گفت:

-خوب باشه حرفت قبول... تو کفش من چرا خرابکاری کرده؟

مرد غریبه پوزخند زد:

-هر دو تا سر و ته یه کرباس... آخه شایان تو مگه عقل نداری؟ جلوی چشم
یه دختر بچه کثافت کاری می‌کنی؟... اصلا واسه چی این بچه رو از مادرش
گرفتی؟

با شنیدن صدای عصبی پدرش، پوست زیرین لبش را به دندان گرفت و کشید:

-من گرفتم؟... مادر بزرگش انداخت سر من... گفت دخترم بیمارستانه...

بچت مال خودت

-عجب...

-عجب و زهره مار، من که نمی‌تونم به خاطر این بچه از خوشیهام بگذرم...

مادر خلو دیوونش باید بچشو نگه داره

قلب بنفشه با شنیدن این حرف تیر کشید. مادرش خل و دیوانه نبود. مریض بود. اصلاً مگر پدرش خوب بود؟ فقط بلد بود فحش بدهد و کتک بزند.

-پس خوش به حال خودم که نه زنی دارم و نه بچه‌ای، اول جوونی خودتو

انداختی تو مصیبت

بنفشه باز هم فکر کرد که چرا سی و پنج سال در نظر آن دو سن و سال

زیادی محسوب نمی‌شد؟

-خریتمو یادم ننداز دیگه

صدای غریبه بی حوصله شد:

-به جای این کارا پاشو لباس بپوش بریم دنبال کارای مغازه... از ظهر منو تو

پاساژ کاشتی که به الف بچه رو بابت خرابکاریت تو کفشت ادب کنی؟

و بعد از گفتن این جمله برای بار چندم قهقهه زد. صورت بنفشه از شدت

خشم کبود شده بود. چندمین بار بود که او را بچه خطاب کرده بود. اصلاً این

مرد از خود راضی با صدای گوش خراشش که بود؟ هنوز او را از نزدیک

ندیده بود، نمی‌دانست دختری که در موردش صحبت میکند بچه نیست و

داخل کلاشان، ردیف سوم می‌نشیند.

-حالا یه سر اومدی اینجا چی شد؟... مُردی؟... واستا لباس بپوشم

صدای قدم های پدرش را شنید. حالا زمان مناسبی بود که با عجله وارد

اطاقش شود، تا از کتک های پدرش در امان بماند. در ورودی را باز کرد و

سرک کشید. لحظه‌ی اول مرد غریبه را دید که روی کاناپه نشسته بود، بی

خبر از همه جا کمر بندش را روی کمر، جا به جا می کرد. بنفشه چشمانش را تنگ کرد. مرد زیادی مسن بود، سن و سال پدرش بود. لبخند موزیانه روی لبش نشست، حالا می توانست خنده های عصبی کننده اش را تلافی کند. لای در را گشود و یکباره پرید وسط سالن و فریاد از ته دلش چهار ستون خانه را لرزاند. مرد غریبه وحشت زده از جا پرید. قلبش در سینه بی امان می کوبید. وحشت زده سر چرخاند و چشمش به دختر بچه ی دوازده سیزده ساله ای افتاد که روی پوش مدرسه به تن و کوله پشتی اش روی دوشش بود. دخترک ریزه اندام بود با چشمان گرد و بی حالت و بینی ورم کرده. موهای صاف و مشکی اش از زیر مقنعه پیدا بود. مرد چند ثانیه خیره شد به دخترک، نفس حبس شده اش را رها کرد. انگار تازه متوجه جریان شده بود. از ذهنش گذشت که دختر شایان بود. همان که شب قبل از خجالت پدر و مهمان پدرش در آمده بود. با این فکر خودش را جمع و جور کرد و قیافه ی جدی به خود گرفت:

-این چه کاریه عمو؟... من ترسیدم

بنفشه با بی قیدی شانه بالا انداخت. دقیقاً می خواست او را بترساند، به هدفش رسیده بود. مرد گلوش را صاف کرد:

-عمو نباید از من عذر خواهی کنی؟

بنفشه با ابروهای بالا رفته زل زد به مرد. واقعا فکر می کرد از او عذر خواهی کند؟ چه خوش خیال بود. بینی اش را بالا کشید و نیشخند زد. همزمان صدای پدرش را شنید:

-سیاوش، صدای چی بود؟... واسه خودت ادا اطوار در میاری؟

بنفشه لب زیرینش را جلو فرستاد. پس این مرد از خود راضی سیاوش بود. سیاوش دستی به موهایش کشید و خیره به بنفشه گفت:

-صدای من نبود... صدای گربه بود.

با شنیدن این حرف، بنفشه اسپند روی آتش شد. به او گفته بود گربه؟ هنوز

نمی‌دانست با چه کسی طرف شده. زبانش را بیرون آورد و دهن کجی کرد. قیافه اش شبیه شخصیت های کارتونی شد. سیاوش به خنده افتاد و از ذهنش گذشت دخترک زیادی تخس و سرکش بود.

شایان همانطور که کمر بندش را می‌بست، وارد سالن شد. یکباره چشمش افتاد به بنفشه، یاد دیشب افتاد و خشم در دلش نشست. ناگهان کمر بندش را از کمرش کشید و فریاد زد:

-دختره ی عوضی... دیشب چه گهی خوردی؟... مگه کفش من مستراحه؟
به سمت بنفشه خیز برداشت. بنفشه به سرعت دوید و پشت مبل پناه گرفت. چانه اش می‌لرزید. قرار بود مقابل سیاوش کتک بخورد. چرا پدرش نمی‌فهمید که کتک زدن خانم متشخص برازنده اش نیست؟
سیاوش به سرعت از روی مبل برخاست و به سمت شایان دوید، به بازویش چسبید:

-خل شدی؟... می‌خوای بزنی؟
بنفشه دوید پشت مبل سه نفره، شایان تلاش کرد دستش را از دست سیاوش بیرون بکشد، از ته دل فریاد زد:

-آره می‌خوام بزنی، من بابت کفش اون زنیکه، صد تومن پیاده شدم، کفش خودمو ماه پیش نزدیک صد و پنجاه تومن خریده بودم... آخه مگه کفش من چاه مستراحه؟

سیاوش به خنده افتاد، شایان را کشید سمت در ورودی:
-خیل خوب حالا، آقای چاه مستراح.. بیا بریم به عالمه کار داریم
شایان شانه اش را تکان داد و کمر بند را دور دستش پیچید:

-نه... من اول اینو آدم می‌کنم بعد میام
تکانی به خود داد و بازویش را از دست سیاوش بیرون کشید و به سمت بنفشه دوید. بنفشه جیغ کشید و وحشت زده از روی مبل پرید و با صدای

بلندی گفت:

-خوب کردم هر کاری کردم

شایان نعره زد:

-تو غلط کردی... الان آدمت می‌کنم

سیاوش خیز برداشت و از پشت سر بازوی شایان را گرفت:

-بیا بریم، تو که خودت ازین بچه هم بچه تری

بنفشه همانطور که می‌دوید رو به سیاوش فریاد زد:

-بچه خودتی... من بزرگم

سیاوش شایان را وسط سالن نگه داشت، شایان غرید:

-دیدی سیاوش، دیدی چقدر پروئه؟ من آگه حریف این نشم که کلام پس

معرکست

و خواست دوباره به سمت بنفشه هجوم برد. سیاوش او را محکم نگه

داشت و رو به بنفشه گفت:

-برو تو اطاق دیگه بچه جون

بنفشه از این مرد خوشش نیامد. حتی با اینکه مانع از کتک خوردنش شده

بود. اصرار داشت به او بگوید بچه. اصلاً زیادی از خود متشکر و خودخواه

بود. طاقت نیاورد و قبل از اینکه وارد اطاق شود با چشم و ابرو برای سیاوش

و پدرش، ادا در آورد، پرید داخل اطاقش و در را بست.

سیاوش شایان را به سمت راه پله‌ها هل داد:

-دیوونه ای تو، واقعا من نبودم با کمر بند می‌زدیش؟

شایان همانطور که کمر بندش را دوباره به کمرش می‌بست، غر غر کرد:

-آره می‌زنم کبودش می‌کنم

سیاوش سرش را تکان داد:

-من جای این بچه بودم عوض کفش، روی سرت خرابکاری می‌کردم

.....

بنفشه کیفش را گوشه‌ی اطاقش پرت کرد و با مانتوی مدرسه روی تختش دراز کشید. از سیاوش بدش آمده بود، حتی با اینکه جلوی پدرش را گرفته بود تا کتکش نزند. زیادی از خود متشکر و لوده بود. زیر لب به سیاوش و پدرش ناسزا گفت. هر دو نفرشان زشت و بدجنس بودند. مخصوصا سیاوش با آن موهایی که با ژل به سمت بالا حالت داده بود و آن خنده‌ی تمسخرآمیز روی لبش. پیش خودش فکر کرده بود زیادی خوش تیپ و باکلاس است. هنوز ته دلش خنک نشده بود. آنطور که می‌خواست رفتار سیاوش را تلافی نکرد. باید در یک فرصت مناسب، با نقشه‌ای حساب شده، او را سر جایش می‌نشاند...

بنفشه سرش را داخل یخچال فرو برده بود، آب را با شیشه سر کشید و با قاشق در دستش، هندوانه را همانجا سرپایی بلعید. داخل یخچال دریایی از آب هندوانه به راه افتاد. تقریبا ده دقیقه می‌شد که زنگ هشدار یخچال، یکسره به صدا در آمده بود، اما برایش اهمیتی نداشت. صدای زنگ گوشی اش باعث شد بالاخره در یخچال را ببندد. با دهانی پر از هندوانه به سمت گوشی اش دوید، آب هندوانه روی بلوزش ریخته بود. با سر آستین لباسش، دهانش را پاک کرد و گوشی را در دست گرفت. پیامی از نیوشا بود:

”نگاه کردی؟“

هندوانه را قورت داد و آروغ زد و برای نیوشا نوشت:

”چیو؟“

چند ثانیه بعد پیام رسید:

-فیلمو دیگه

تازه یادش آمده بود که منظور نیوشا چیست. سی دی را از یاد برده بود. به

نیوشا پیام داد:

"الان نگاه می‌کنم، ماجراش چیه، عشقیه؟"

نیوشا آخرین پیام را فرستاد:

"آره عشقیه، نگاه کردی بعدش برام زنگ بزنی"

.....

بنفشه هندوانه ی نیم شده را مقابل خودش روی فرش گذاشت و با قاشقی که در دستش بود، چاله ی عمیق درونش حفر کرد. زل زده بود به صفحه ی تلویزیون تا فیلم عشقی که نیوشا آنقدر اصرار به دیدنش داشت، شروع شود. دوباره قاشقش را درون هندوانه فرو برد. فیلم شروع شد و زنی در مطب رو به روی دکتر روی صندلی نشسته بود و با او صحبت می‌کرد. صحبتها به زبان خارجی بود و بنفشه چیزی از آن سر در نمی‌آورد. با خودش فکر کرد که حتما در مورد بیماری اش صحبت می‌کند. بنفشه قاشق پر از هندوانه را بلعید. دکتر سرش را تکان داد و از زن خواست تا برای معاینه روی تخت دراز بکشد. از ذهن بنفشه گذشت که این فیلم چرا زیر نویس فارسی ندارد، تا او بتواند مفهومش را بفهمد. دوباره قاشقش را درون چاله ی هندوانه فرو برد و بعد به دهان گذاشت. یکباره محتویات هندوانه به درون حلقش پرید. آنچه را که در صفحه ی تلویزیون می‌دید، باور نمی‌کرد، دهانش باز مانده بود. قاشق از دستش رها شد. با چشمان گشاد شده زل زده بود به صفحه ی تلویزیون. فیلم عشقی که نیوشا از آن صحبت می‌کرد، همین بود؟ ضربان قلبش بالا رفت، نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. آب دهانش خشک شد. دو حس متضاد همزمان در دلش نشست. حس می‌کرد دوست دارد بخندد ولی به زحمت سعی می‌کرد جلوی لبخند زدنش را بگیرد. ته دلش فرو ریخت و همزمان خجالت زده شد. چند بار چشم از صفحه ی تلویزیون گرفت به گل های قالی چشم دوخت، اما صداهایی که به گوشش می‌رسید او را به دیدن

ادامه ی فیلم ترغیب می کرد. مثل مجسمه همانجا نشسته بود و زل زده بود به آنچه که پخش می شد. بیست دقیقه ی بعد، فیلم تمام شده بود و بنفشه همچنان به صفحه ی سیاه تلویزیون نگاه می کرد. در این بیست دقیقه به زحمت فقط یک بار آب دهانش را قورت داده بود. مات و مبهوت از جا برخاست. تلو تلو خورد و رفت سمت این، گوشی اش را از روی این برداشت و وارد اتاقش شد. می خواست با نیوشا تماس بگیرد، ولی نمی توانست تعادلش را حفظ کند، دستش را تکیه داد به دیوار و به زحمت روی روی تختش دراز کشید. صحنه های فیلم جلوی چشمانش رژه می رفتند و بی اختیار با یاد آوری آن صحنه ها لبخند می زد.

گوشی را روی گوشش گذاشت و به سستی گفت:

- الو، نیوشا

صدای پوزخند نیوشا را شنید:

- چیه؟ فیلمو دیدی؟

- نیوشا این که عشقی نبود، این فیلم اصلا چی بود؟

نیوشا نیشخند زد:

- گیج شدی نه؟ منم مثل تو اولین بار گیج شده بودم.

- اصلا این فیلمو از کجا آوردی؟

- بی افم بهم داده

- نیوشا من یه جوری ام، سرم گیج میره

- عیبی نداره، حالت خوب میشه، یکم بخواب

بنفشه کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

- سرگیجه دارم

نیوشا مودبانه خندید:

- منم اولش مته تو بودم، اما الان عادیه

- مگہ تو بازم نگاہ می کنی؟

- آره، بی افم هر هفته یکی دوتا بهم میدہ

بنفشہ می خواست در مورد خیلی چیزها از نیوشا سوال بپرسد. می خواست بیشتر بداند. اصلا می خواست بفهمد چرا سرگیجه دارد. دل به دریا زد و از نیوشا پرسید. هر دو دختر نوجوان نیم ساعت در مورد آن فیلم صحبت کردند. سر آخر نیوشا به بنفشہ گفت دیگر بزرگ شده. مثل بچه های کلاسشان احمق و کودن نیست. مثل سمیرا شهنامی خود شیرین فقط در مورد درس و کتاب نمی داند. تماس که قطع شد، بنفشہ با لبخندی بر لب خیره شد به دیوار رو به رویش. نیوشا راست می گفت که بزرگ شده. اصلا آن چیزی که دیده بود قابل مقایسه با حل کردن مسالہ های تهوع آور ریاضی نبود. نفس عمیق کشید، حس غرور در دلش نشست و چشمانش را بست و کم کم به خواب رفت.

.....

با سر و صدای مبهمی چشمانش را گشود. گوش هایش را تیز کرد. صدای پدرش را شناخت که با کسی صحبت می کرد. خمیازہ ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد. با شنیدن صدای سیاوش هوشیار شد، از روی تخت پایین پرید و به سرعت رفت سمت در اطاق و گوشش را به در چسباند. سیاوش با صدای بلندی گفت:

- این مرتیکہ سهرابی عجب پول پرستیه، یہ میلیون ہم با ما راه نیومد

پدرش با عصبانیت جواب داد:

- آگہ این کارا رو می کرد کہ میلیونر نمی شد

- با همه ی این حرفا، مغازہ ی خوبی گرفتیم، اینجوری نگاش نکن، ما هنوز دکوراسیونشو انتخاب نکردیم

- امروز کہ پیش مجید بودیم، می خواستی انتخاب کنی دیگہ

باز ہم صدای سیاوش بہ گوش رسید:

-من از مدلای مغازه ی مجید خوشم نیومد، مغازه ی به اون بزرگی رو که
 نباید به گند بکشیم، نا سلامتی بوتیک لباسه، مغازه ی سبزی فروشی که نیست
 -فقط همون دکورها که نبود، بازم مدل هست، نگاه کن ببین کدوم بهتره
 -از کجا نگاه کنم؟

-تو دستگاه دی وی دی، سی دی طرح ها داخلشه، مجید بهم داد، یه دور نگاه
 کردم، چیزی چشممو نگرفت
 سیاوش قهقهه زد:

-شما فقط چشمت دنبال خانوماس
 -شما هم که خواجه

-زهر مار، یه چایی بهم بده، تا دکورها رو نگاه کنم
 قلب بنفشه در سینه تپید. فراموش کرده بود سی دی را از دستگاه بیرون
 بیاورد. به آرامی در اطاقش را گشود و به داخل سالن سرک کشید.
 نگاهش روی پدرش ثابت ماند که رفت سمت یخچال و آن را گشود و
 یکباره نعره زد:

-نگاه کن تورو خدا، این بچه تموم یخچالو با آب هندونه به گند کشید... دلم
 می خواد خفش کنم توله سگو

چشم از پدرش گرفت و به سیاوش زل زد که که با شنیدن حرف های
 پدرش، لبخند زد و دستگاه را روشن کرد. آه از نهاد بنفشه برخاست. کار از
 کار گذشت. تصویر زنی که رو به روی دکتر نشسته بود، دوباره روی صفحه
 ی تلویزیون ظاهر شد. بنفشه ناخنش را به دندان گرفت و کشید. سیاوش با
 ابروهای گره شده به تلویزیون زل زد و با خودش فکر کرد، کجای این سی دی
 شبیه کاتالوگ دکوراسیون داخلی است؟

فیلم جلوتر رفت و سیاوش متوجه جریان شد. سری تکان داد و دستگاه را
 خاموش کرد. نیم نگاهی به شایان انداخت که سرگرم ریختن چای بود و با

خودش فکر کرد شایان نیازی به دیدن این فیلم‌ها نداشت، وقتی هر شب کسی به خانه اش می‌آمد. یکباره ذهنش جرقه زد. بلافاصله سرش را به عقب چرخاند و نگاه هراسان بنفشه را غافلگیر کرد. بنفشه به سرعت سرش را دزدید و در اطاقش را بست و پشتش را به آن تکیه زد. قلبش دیوانه وار در سینه کوبید، پاهایش را به آرامی روی زمین کوبید. دلش می‌خواست سر به تن سیاوش نباشد. سیاوش ابرو بالا انداخت. دخترک با سن کمش چقدر وقیح بود. صدای شایان را شنید:

-داری نگاه می‌کنی؟ بزار منم پیام دوتایی با هم نظر بدیم.
سیاوش با عجله سی دی را از دستگاه بیرون آورد و گذاشت لای کتابچه ای که در دستش بود. نمی‌خواست شایان جریان را بفهمد. ممکن بود به بهانه ی کار دیشب بنفشه، او را به باد کتک بگیرد.

شایان با سینی چای وارد هال شد و رو به سیاوش گفت:

-چی شد؟ هنوز نگاه نکردی که

سیاوش از مقابل تلویزین برخاست و رفت سمت کاناپه و گفت:

-میرم خونه نگاه می‌کنم، اینطوری هولکی نمی‌شه...

-باشه، پس بیا چایی بخور تا سرد نشده

.....

بنفشه دستش را گذاشته بود روی قلبش. با دلهره منتظر بود تا پدرش بیاد پشت در اطاقش و او را به باد فحش و ناسزا بگیرد. چند دقیقه ی پر استرس را گذراند اما خبری از آمدن پدرش نشد. ده دقیقه گذشت اما باز هم اتفاقی نیوفتاد. یکباره سکوت در خانه حکم فرما شد. با احتیاط در اطاقش را باز کرد و سرک کشید. کسی داخل سالن نبود. انگار هر دو از خانه بیرون رفته بودند. با عجله به سمت دستگاه پخش یورش برد. دکمه ی خروج را فشرد. دستگاه خالی بود. دستپاچه شد، شروع به گشتن کرد اما سی دی را پیدا نکرد.